



## درباره‌ی نمایش‌گاه نقاشی سوسن حائری

نگاه ما

وقتی آرایه‌های بسیار ساده، اما بسیار ژرف و معنادار او را در نگارخانه‌ی خودمونی و بدون زرق و برق و دکورها و نورپردازی‌های آن‌چنانی دیدم، هم از آن محیط بسیار صمیمی، هم از آن همه ژرف‌نگری و هم از نگاه تحسین‌آمیز هنرمند، از آن چه که هست و نه آن چه که باید در آرمان‌های دست نیافتنی باشد، خرسند شدم.

سریال نقاشی‌ها آن قدر بود که بتوانی حتا در زمانی محدود و کوتاه آن چه را که نگاه نه، بل که تماشا می‌کنی در اندیشه‌ات پیروانی و رابطه‌ای عقلانی، عاطفی و درونی از یک‌سو با نگاره‌ها و از سوی دیگر با آن چه که در دور و بُرات می‌گذرد و تو را در روی‌داده‌های کوچکی و خیابان قفل کرده است، پیدا کنی. این نخستین نمایش‌گاه نقاشی سوسن حائری نبود و بی‌گمان آخرین آن نیز نخواهد بود.

«مجله‌ی فردوسی»



سوسن حائری یزدی:

نمایش‌گاه نقاشی قهوه‌خانه‌ی سورات

این که ما انسان‌ها تحمل عقیده‌ای غیر از عقیده‌ی خودمان را نداریم مطلب جدیدی نیست و مشکل همیشه‌ی بشر بوده است. از بحث در مورد نحوه‌ی لباس پوشیدن گرفته تا بحث و جدل درباره‌ی مذهب. نتیجه‌ی این عدم تحمل فقط به بحث و جدل‌های روزمره و توهین و تحقیرهای آشنا منتهی نمی‌شود، بل که در بسیاری موارد بلاهای خانمان‌سوزی چون جنگ را پدید می‌آورد.

جالب این‌جا است که خیلی از این اختلاف عقیده‌ها در حقیقت اختلاف نیستند، بل که بیان یک مطلب مشترک به زبان‌های مختلف است.

در این بین، داستان همیشه روشی لطیف و در عین حال قدرتمند برای بیان بسیاری از مشکلات بوده است.

مثنوی معنوی کتابی است پر از داستان. داستان‌هایی که هنوز تازه و پر مغز است. مسئله‌ی جنگ بر سر اختلاف عقیده نیز، موضوع یکی از داستان‌های زیبای مولانای بلخ است. مولوی این موضوع را در قالب داستان جنگ انگوری با زیبایی هندسی شعر و رندی عارفانه‌ی مشرق زمین سروده است.

چار کس را داد مردی یک درم

زان یکی گفت: این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بُد، گفت: لا

من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بُد و گفت: ای گُروم

من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزوم

آن یکی رومی بگفت: این قیل را

ترک کن، خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند

که ز سر نام‌ها غافل بُدند

مشت بر هم می‌زدند از ابله‌ی

پر بُدند از جهل و از دانش تهی

و یا در جای دیگری از جنگ‌های بشری چنین می‌گوید:

با خیالی صلحشان و جنگشان

وز خیالی فخرشان و ننگشان

جنگ خلقان هم‌چو جنگ کودکان

جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

این موضوع، موضوع یکی از داستان‌های زیبای تولستوی با نام «قهوه‌خانه‌ی سورات» است. تولستوی قهوه‌خانه‌ی سورات را با اقتباس از ادبیات کشور فرانسه نوشته است. این داستان در قهوه‌خانه‌ای در شهر سورات هندوستان رخ می‌دهد. قهوه‌خانه‌ای که پاتوق جهان‌گردان است. خود هند نیز سرزمینی است با انسان‌هایی از ادیان گوناگون چون بودایی، هندو، مسلمان، زرتشتی و ...

جمعی از انسان‌ها که به این قهوه‌خانه برای استراحت آمده‌اند به بحث درباره‌ی خداوند می‌پردازند و تلاش می‌کنند که عقیده‌ی خود را بهتر نشان دهند و خدا را به مذهب خود محدود کنند. دانش‌مند ایرانی مسلمان، برهمنی هندو، ترکی مسلمان، ایتالیایی کاتولیک، کشیش پروتستان و آفریقایی بت پرست، هر کدام عقیده‌ای درباره‌ی خدا دارند و عقیده‌ی خود





داشت نشان داد و گفت: این خدای من است. برهمنی هندی که در قهوه‌خانه بود گفت: نه، خدا بت نیست. تنها یک خدا هست و آن هم برهما است که به افتخارش در سواحل گنگ معبد ساخته‌اند. مردی ایتالیایی بحث را ادامه داد که: امکان ندارد. هر کس طالب رستگاری است باید به سوی کلیسای کاتولیک روم روی آورد. کشیش پروتستانی که در جمع بود عصبانی شد و اعتراض کرد: آمرزیده تنها کسانی هستند که طبق تعالیم عیسا رفتار کنند. مسلمانی از سرزمین عثمانی گفت: خیر، آمرزش تنها شامل حال پیروان دین خاتم می‌شود.

بحث و مجادله ادامه داشت تا این که مردی چینی بحث را با داستانی ادامه داد ... او گفت: روزی مردی نابینا را دیدم که آن قدر به خورشید خیره شده بود که بینایی خود را از دست داده بود و در نهایت منکر خورشید شده بود. مرد نابینا غلامی داشت. از غلام پرسید: آیا می‌دانی خورشید چیست؟

غلام گفت: نمی‌دانم و به من ربطی ندارد. اما با پوست نارگیل برای خودم چراغی ساختم و از نور آن در شب استفاده می‌کنم.

مردی به نابینا گفت: معلوم است که خورشید وجود دارد. گلوله‌ای آتشین است که هر صبح از میان دریا بیرون می‌آید و غروب به میان کوه‌های جزیره فرو می‌رود. مردی هندو گفت: خورشید گلوله‌ی آتشین نیست. خدایی است که گرد کوه‌ها طواف می‌کند. گاهی از دهایی او را می‌بلعد اما با دعا و استغاثه‌ی ما آزاد می‌شود. مرد دانایی که شاهد گفت‌وگو بود گفت: خورشید دور زمین نمی‌چرخد، بل که زمین است که گرد آن می‌چرخد و خورشید نیمی از آن را روشن می‌کند ... در این جا داستان مرد چینی تمام شد و گفت: می‌بینید که در مورد خورشید چه قدر اختلاف هست. در مورد خدا هم همین طور. هر قومی می‌خواهد خدا را به سرزمین خود محدود کند.

اما آن کس که گیتی را انباشته و سرشار از نور خورشید می‌بیند از سرزنش و تحقیر عقاید دیگران پرهیز می‌کند.



## پایان

### «احمد شاملو»

در آلمان هیتلری میکشند که یهودی است حالا در اسرائیل می‌کشند که طرف دار فلسطینی است عرب‌ها می‌کشند که جاسوس صهیونیست‌ها سات صهیونیست‌ها می‌کشند که فاشیست است فاشیست‌ها می‌کشند که کمونیست است کمونیست‌ها می‌کشند که آنارشیست است روس‌ها می‌کشند که پدر سوخته از چین حمایت میکند چینین‌ها می‌کشند که حرام زاده سنگ روسیه را به سینه می‌زند میکشند و می‌کشند و می‌کشند... و چه قصاب خانه‌ای است این دنیای بشریت!!<sup>۴</sup>



را برتر و بهتر می‌دانند، تا این که مردی چینی از پیروان کنفوسیوس در قالب داستانی دیگر به آن‌ها می‌گوید که همه یک حرف می‌زنند اما غافلند که همه رو به یک‌سو دارند و بیانشان مختلف است.

در نمایشگاه نقاشی قهوه‌خانه‌ی سورات، تصویرسازی این داستان در قالب ۱۶ تابلو به نمایش درآمد. تک‌تک شخصیت‌ها که هر کدام نمادی از یک سرزمین با اندیشه‌ای از سرزمین خود بودند در این تابلوها تصویر شدند. هیچ دو نفری از آن‌ها مانند هم فکر نمی‌کنند و شبیه هم نیستند. اما زیبایی دنیا به این تفاوت‌ها است. اگر همه شبیه هم بودند و مثل هم فکر می‌کردند، دنیا یک‌نواخت و کسل‌کننده بود. درست مثل این که در یک نمایشگاه نقاشی همه‌ی تابلوها دقیقاً مانند هم باشند.

### خلاصه‌ی داستان قهوه‌خانه‌ی سورات:

روزی مردی ایرانی با کوله‌باری از پرسش به قهوه‌خانه‌ای در شهر سورات هندوستان رفت که پاتوق جهان‌گردان بود. او تمام عمرش را صرف مطالعه درباره‌ی خدا کرده بود و در نهایت سر رشته از دستش خارج و دچار تشویش شده بود. مرد ایرانی برده‌ای سیاه‌پوست داشت. از برده پرسید: آیا می‌پنداری خدایی هست؟ برده پاسخ داد: البته که هست. بتی چوبین را که همراه

